



چهار پاره

● سعید پهلوانی

روی دیوار خانه‌ات بنویس
توبه و از خودم جدایم کن
پا به پا در کنار من باش و
با وجود خود آشنایم کن

من همان بسته بر توام ای که
روز اول دمیده‌ای در من
پس بیا و کمی خدایی کن
تا نمیرد سپیده‌ای در من

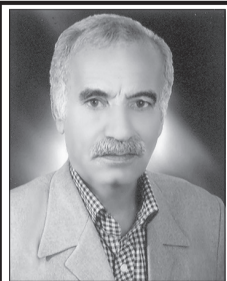
من درون سکوت حادثه‌ام
خسته از خویش و هر کس دیگر
نه نمی‌خواهم این چنین باشم
من منم نه، نه هر کس دیگر

داده‌ای تو دو چشم زیبا را
تا نبیند وجود زشت مرا
بعدها هر که رد شد از تردید
دید دنیای بی بهشت مرا

عشق من را نوشته با سخنی
توی یک دفتر عجیب و غریب
حس به حس با فشار خودکارش
می‌نویسد کلام درد حبیب

بعد هم زیر صفحه‌ی شعرش
می‌کشد او دو قلب رؤیایی
من یکی از دو صفحه‌ی عشقش
خورده‌ام تیر سخت رسوایی

بارها کجای کار منی
مانده در نیمه‌های راه توام
شعر من از برای لیلی و من
شکل مجنون بی گناه توام



منتظر آثار و مطالب شما هستیم

لطفاً جهت چاپ آثار در این صفحه، مطالب خود را با خط خوانا (ترجیحاً تایپ شده)، با ذکر نام و نام خانوادگی، سن و تلفن تماس در یک روی کاغذ نوشته و به دفتر روزنامه ارسال نمایید. ضمناً مطالب ارسالی، برگشت داده نمی‌شوند.

کارشناس سرویس ادبی - هنری: محمدعلی اصلاح پذیر

آزادی فلسطین

✍ پریسا اکبری

سکوت عشق بر لبان بسته مردمانی است

که دل‌بستگی‌شان

ارزانی خماری چشمیست که مرواریدش بهایی از

نفس من، اشک من، خون من است

چه بد می‌گذرد روزهای تکراری بدون رهگذر

من همان جاده قدیمی صیقل خورده‌ام

و آیا...!

آیا زندگی‌ام رو به فانوس شعله تو دارد

تمام دلخوشی‌ام؟! تمام

می‌گویند پایانی برای دلخوشی این مردم بی‌درد نیست

و تو بگو ای تمام دلخوشی‌ام

آیا دنیا شکستگی تنم را رسوا نمی‌کند

من در میان مردمی هستم که روزهایشان

سیاه و تکراری و بغض آور است.

مثال سواران باد عمرشان درگذر است

ای فلسطین

ای سرزمین انسان‌های عدالت جو

تنم آزادی گوهرهای تابناک را طلب می‌کند

می‌دانم طرح لبخند تو پایان پریشانی‌ها و آغاز آزادیست

روزی ریشه ننگ و قصه عروسک‌های خونی

پایان می‌یابد و فریاد می‌زینم

ما آزادیم!

قدیم به پدرها و پدر عزیزم

✍ عسل امیرزاده



ای شروع کننده‌ی واژه‌ی حرفم بابا

همان گونه که نتوانستم مادر را با آن همه دلسوزی توصیف کنم،

چگونه بتوانم تو با آن همه صبوری را توصیف کنم. چرا که هر دوی

شما، هاله‌ای از نور و واژه‌ای از خداوند هستی که پر از معنا و

مفهوم، پس من حقیر خجلم از توصیف گل‌های بهشتی.

پدرم، روزها و سالها همچنان می‌گذرد و من نیز بیشتر درک می‌-

کنم که سایه‌ی تو سایبانی است برای روزهای اشک آلود و غم. روزهایی که دست‌های

مهربانت که گنجینه‌ای از زحمت‌ها و رنج‌های گذشته تا آینده است بر سرم نوازش می‌-

دهد و حال و هوای عجیبی به احساسات بیکرانم می‌افزاید.

دست‌هایی که بی‌وقفه برای روشنایی روزهایم فانوسی شده‌اند.

پدرم ای عاشقانه‌ترین معنای عالم، بوسه‌هایت مرهمی است بر گونه‌ی سیلی خورده‌ام از

روزگار و برق چشمانت امیدی است برای روزهای ناامیدی‌ام.

پدرم چگونه تو را معنا کنم که خود معنای همه‌ی خوبی‌هایی.

گاه گاهی که سکوت صورت معصومانه‌ات را محاصره می‌کند، نکته‌ها می‌آموزم در

سکوتت، سکوتی که هزاران حرف ناگفته را برایم بازگو می‌کند.

نمی‌دانم چه بنویسم که لایق تو باشد جز اینکه بگویم ای عاشقانه‌ترین واژه‌ی زندگی‌ام،

روزت مبارک.



عشق فروشی

«قسمت پنجم»

✍ عالیه جهان‌بین



سعی کردم خود را آرام نشان دهم. گفتم: سلام. خیلی خوش اومدین.

سارا با پرویی گفتم: من نیازی به سلام یا احوالپرسی تو ندارم.

من که از برخورد سارا حسابی ناراحت شده بودم با اندک عصبانیتی گفتم: حالا که اینطور به توهین ریستی

نداره. وبدون اینکه به او نگاهی بیندازم به طرف مادرم رفتم.

عنه شیرین هنوز آنجا بود. با چشم به مادر فهماندم که برویم، ولی مادر اهمیتی نداد و باز مشغول صحبت کردن شد.

گوشه‌ای روی صندلی نشستیم. غرق در افکارم بودم که پویا و سارا را مشغول صحبت کردن دیدم. سعی کردم رویم را برگردانم و خود را بی‌اعتنا نشان دهم.

قیافه پویا درهم بود و معلوم بود با قرار گرفتن در کنار سارا احساس راحتی نمی‌کند.

تمام شب همینگونه گذشت.

شب دیروقت به خانه بازگشتم. راجع به حرفهای پویا چیزی به مادرم نگفتم. نمی‌خواستم سوال وجواب کنم.

هنوز به تخت نرسیده بودم که تلفن همراهم زنگ خورد. بدون اینکه به شماره اش نگاه کنم دکمه اش را زدم و

منتظر ماندم. صدای پویا در گوشی پیچید. سلام کوتاهی کرد و ادامه داد: ترانه ازت می‌خوام فقط به حرفام گوش کنی. لازم نیست چیزی بگی.

با عصبانیت پنهانی گفتم: بگو فقط زود چون خسته‌ام.

پویا ادامه داد: وقتی سوئد بودم تنها چیزی که منو از غم غربت نجات میداد تو بودی. همیشه حس می‌کردم

پیشی. شاید من آدم بدی باشم ولی عاشقتم. ترانه من با تمام وجودم می‌خواستم. آگه کاری کردم آگه گناهی ازم سر

زده آگه هر حرفی زدم به خاطر تو بوده. بخاطر عشق تو منو از دانشگاه اخراج کردن. اینارو فقط تو میدونی فقط

به تو گفتم. ترانه باور کن بدون تو میمیرم.

باتعجب حرفش را قطع کردم و گفتم: پویا تو از دانشگاه اخراج شدی؟

با عصبانیت گفتم: حرفمو قطع نکن. خواهش می‌کنم. آره ترانه من اخراج شدم. فقط به خاطر تو. اون دعوا همه چی رو عوض کرد. آگه اون قدر دوست نداشتم هیچوقت

با اون عوضی دعوا نمی‌کردم تا کارم به اینجا برسه. ولی به خدا قسم میتونم خوشبخت کنم. اینوبهت قول میدم. من همه چی دارم. پول، ثروت، به خانواده، به قلب

عاشق. دیگه چی میخوای؟ تو چی میخوای که من نذارم؟ خواهش میکنم حداقل روی پیشنهادم فکر کن. بذار یه

امیدی داشته باشم. باشه ترانه؟ باشه؟

دلم به حالش می‌سوخت. خیلی تعجب کرده بودم حرفهایش برام قابل هضم نبود. ترسیده بودم او حالش خوب نبود. به خاطر آرام کردنش گفتم: باشه فکر می‌کنم حالا برو استراحت کن. تو حالت خوب نیست. وقتی

فکرامو کردم خیرت می‌کنم. وبدون اینکه منتظر جوابی از طرف او باشم تلفن را قطع کردم. تا پاسی از

شب گریه کردم. هم بخاطر دل عاشق خودم و هم بخاطر حرفهای پویا. نفهمیدم چه وقت خوابم برد. صبح با سردرد

قصه داشتم یک لیوان آب خنک بخورم تا کمی آرام شوم. داشتم به راه ادامه می‌دادم که صدای پویا مرا

وادار به برگشتن کرد. پویا به سمت آمد و با لحنی محترمانه تقاضا کرد با او به حیاط پشتی بروم و ادامه

داد که کارمهی دارد. هرچند اندک ترسی در دلم رخنه کرده بود اما پیشنهادش را قبول کردم تا دلخوری

جدیدی پیش نیاید. او جلو قدم بر میداشت و من چون بچه‌ای مطیع پشت سرش راه می‌رفتم. وقتی به مقصد

رسیدیم پویا با دست اشاره کرد که بر روی صندلی بنشینم. اطاعت کردم و باجدیت گفتم: خوب آقای

مهندس لطیفی گفتن باهام چه کارمهی داشتین؟ پویا هم نشست و با لحن شوخ همیشگی اش گفت:

چقدر عجله داری خانم عجلو. بعد از کمی مکث ادامه داد: خیلی عوض شدی ترانه. بزرگتر شدی. اصلاً به باخانم

شدی.

باجدیت قبل گفتم: همه آدمها بزرگ میشن جز تو.

هنوزم همون آدم قبلی با همون زبون جرب و نرم. پویا گفتم: پس منو خوب یادت موند؟ یا بدقیه اخلاقم

هم خوب یادت موند موند باشه که از مقدمه چینی خوشم نیامده؟

گفتم: بله خوب یادمه مگه میشه یادم بره؟ خوب منتظرم. پویا کمی خودش را روی صندلی تکان داد و گفت: بین

ترانه من همیشه تورو دوست داشتم اینوتقریباً همه می دونن و مطمئنم خودتم خوب میدونی.

وسط حرفش پریدم و گفتم: منظور اصلیتو بگو اینا همه مقدمه جنبیه.

پویا با اندک دلخوری گفت: بذار حرفم رو بزنم. راستش ترانه هدف من از ترتیب دادن این مهمونی دیدن دوباره

تو و حرف زدن باهات بود. که آگه قبول کنی فرصت خوبی برای معرفی.

باکمی ترس به دهانش چشم دوختم و او ادامه داد: این حرفا به جور خواستگاریه. ترانه با من ازدواج می‌کنی؟

نفس عمیقی کشیدم، گویی بار سنگینی را از روی دوش برداشته‌ام. ترانه بعد به صورت متعجب من چشم دوخت.

لبهایم می‌سوخت. چشمهای معصوم محمد را به یاد آوردم و از خود خجالت کشیدم. با خود گفتم خدایا چه می‌-

شتم پویا عاشق من است و من عاشق یک عشق ممنوعه. باید چه می‌گفتم؟ یا بدقیه می‌کردم؟ یا ترس

بزجام بلندشدم و قبل از اینکه پویا چیزی بگوید شمرده شمرده گفتم: پویا من... من... راستش من... قصد ازدواج

ندارم.

به چشمان منتظر پویا که حالا با ترس آمیخته شده بود نگاه کردم و ادامه دادم: ببخشید پویا... وبه طرف

ورودی سالن به راه افتادم. بعضی سنگین راه نفس کشیدم. راسته بود هنوز زنده قدم برداشته بودم که سارا

جلویم سبز شد. با ترس سر جیم میخکوب شدم به سختی جلوی خودم را گرفته بودم. سارا پشت چشمی نازک

کرد و گفت: پویا باهات چیکار داشت؟ دیدم که باهام به حیاط رفتین.